



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۰

خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد

مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد
به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد

چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد

به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد
به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد

دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب
وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد

خنک آنکه که کند حق گنہت طاعت مطلق
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش
ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۰۷۷

کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفت‌های خدا
گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

جز بر اومید خدا زین آب خور
کی خورد یک لحظه الا گاو و خر

آنک کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد
روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچ می‌گوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان آن نفسست هم

وآنچ می‌گوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حيلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۰۸۸

گفت پیری مرطیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیرِست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیرِست ای شیخ نزار
گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیرِست
گفت وقت دم مرا دم‌گیرِست

گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک‌مایگی
بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیرِست

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست
در درون او حیات طیبه‌ست

از برون پیرست و در باطن صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد
چییست با ایشان خسان را این حسد؟

ور نمی‌دانند شان عِلْمُ الْیَقِینِ
چیست این بغض و حیل‌سازی و کین؟

ور بدانندی جزای رستخیز
چون زندگی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هرچه اندیشی تو او بالای اوست

هرچه اندیشی پذیرای فناست
آنک در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی‌دانند کاندرا خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در خرابی اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل اهل دلی نامد به درد
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

قصده جنگ انبیا می داشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی ترسی که تو باشی همان

آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی کجا خواهی برست